

شب بیست و دوم

شهرزاد گفت: ای شهریار پری گفت الان از مصر می‌آیم و در آنجا زنی بسیار زیبا را به ستم و زور به ازدواج با کوتوله‌ای زشت و سیاه مجبور کرده‌اند و همه به این داماد زشت رو می‌خندند و او را دست می‌اندازند. راستی که چه عروس زیبایی!

پری اول گفت: هم اکنون در گورستان بصره جوانی بسیار زیبا را دیدم که به آفتاب مانند بود و شایسته همسری دختر زیبایی است که تو از او سخن گفتی. پری دوم گفت: تا نبینم باور نمی‌کنم.

و این چنین بود که هر دو پری به مقبره آمدند و از شباهت حسن با ست الحسن حیرت کردند و با خود گفتند چه خوب است این جوان را به مصر ببریم و به جای گوزپشت داماد کنیم.

دو پری حسن را برداشتند و به هوا بلند شدند و او را در مصر به زمین نهادند و بیدار کردند و گفتند از ما نترس که ما خیرخواه توایم و کارهای خوبی برای تو خواهیم کرد. یکی از پریان شمعی روشن به دست حسن داد و گفت به حمامی که داماد در آنجاست برو و همراه مردم به محل عروسی داخل شو و در سمت راست داماد بایست و از کسی باک مدار. حسن تعجب کرد و با خود گفت: قضیه از چه قرار است و این دو پری چه نقشه‌ای در سر دارند؟ آنگاه شمع را گرفت و به حمام رفت و همراه مردم به تالار جشن عروسی آمد و با جامه وزارت پیش رفت و همراه نوازندگان در صدر تالار کنار داماد جا گرفت. همه از زیبایی و آراستگی او متعجب شدند و چون عروس را آوردند، عروس در کنار حسن پسر عموی خود ایستاد و با خود گفت: چه شوخی بدی با من کردند، من واقعاً فکر می‌کردم می‌خواهند مرا به کوتوله‌ای شوهر بدهند، در حالی که داماد جوانی برازنده است و یکی از پریان، گوزپشت را برداشت و در ته چاهی به صورت واژگون آویزان کرد و همه مهمانان پذیرفتند که داماد این مرد جوان است و دختر شمس‌الدین را به ازدواج او درآوردند و برای او عقد کردند.

فردا پیش از سپیده دم حسن برای خوردن آب از کنار دختر عمو و همسر خود بلند شده و به اتاق دیگر رفته بود که پری او را در ربود و به هوا بلند شد و او را در دمشق بر زمین گذاشت. حسن بیدار شد و دید مردم دور او جمع شده‌اند و هرکس چیزی می‌گوید. از مردم پرسید: من کجا هستم و چرا شما دور من جمع شده‌اید؟

مردم گفتند: ما صبح امروز تو را دیدیم که در همین حالت با لباس خواب در اینجا خوابیده‌ای و چیز دیگری نمی‌دانیم.

حسن گفت: آخر دیشب عروسی من بود و من در مصر بودم و شب پیش در بصره در آرامگاه پدر خفته بودم. مردم دور او جمع شدند و همه گمان می‌کردند دیوانه شده است و هرچه بیشتر پافشاری می‌کرد، بیشتر او را مسخره می‌کردند. سرانجام بچه‌ها دور او جمع شدند و به او سنگ می‌انداختند و ریشخندش

می‌کردند تا به دکان آشپزی رسید و داستان خویش را برای آشپز گفت. آشپز مرد زیرکی بود و در همان نگاه اول فهمید که حسن جوانی دیوانه و بی‌خرد نیست و حتماً این کار او رازی دارد. بنابراین جامه‌های زیبایی به حسن پوشاند و او را نزد قاضی شهر برد و به فرزند پذیرفت و از آن پس همه او را پسر آشپز می‌دانستند.

اما ست‌الحسن دختر شمس‌الدین بیدار شد و همسر خویش حسن را نیافت و با خود فکر کرد که حتماً برای کاری ضروری از خوابگاه بیرون رفته و به زودی برمی‌گردد.

شمس‌الدین وزیر صبح به سراغ دخترش آمد و قصد داشت دخترش را بکشد تا او را از رسوایی و ننگ ازدواج با کوتوله راحت کند. وقتی دید دخترش شاداب و خوشحال است، بسیار خشمگین شد و گفت:

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.